

صیّاد

مرضیه فانی

تهران - ۱۳۸۸

صیّاد

تقدیم به همسر

سرشناسه : فانی، مرضیه
عنوان و نام پدیدآور : صیاد / مرضیه فانی.
مشخصات نشر : تهران: مؤسسه انتشارات علی، ۱۳۸۸.
مشخصات ظاهری : ۵۴۰ ص.
شابک : 978 - 964 - 193 - 029 - 7
وضعیت فهرست‌نویسی : فیبا.
موضوع : داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره : ۱۳۸۸ ص ۷۵ الف / PIR۸۱۵۹
رده‌بندی دیویی : ۶۲ / ۳ فا ۸
شماره کتابشناسی ملی: ۱۵۱۸۲۶۱

نشر علی: خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شماره ۱۳۶

تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ - ۶۶۴۹۱۸۷۶

امور شهرستانها: ۲۷ و ۲۶ ۶۶۹۶۷۰

صیاد

مرضیه فانی

ویراستار: مرضیه هاشمی

ناظر فنی چاپ: آرزو حسن‌نوری

چاپ اول: زمستان ۱۳۸۸

تیراژ: ۲۰۰۰ جلد

حروفچینی: گنجینه

لیتوگرافی: اردلان

چاپ: الوان

صحافی: آزاده

نمونه‌خوان اول: عادلہ خسروآبادی

نمونه‌خوان نهایی: سپیده شفق‌نژاد

حق چاپ محفوظ است.

ISBN 978 - 964 - 193 - 029 - 7

آدرس وبسایت: www.alipub.ir

آدرس پست الکترونیک: Info@alipub.ir

— فقط چی؟

— منظورم اینه که ماشینِ مدل پایینی داره! نباید خیلی پولدار باشه! ولی خب! از حق نگذریم خیلی جذابه!

با عصبانیت دست مریم را فشار داده و گفتم:

— حالا هرچی، من که ازش خوشم نمی‌آد.

مریم همان‌طور که بلند می‌شد و به‌پشت سرش نگاه می‌کرد گفت:

— تو نمی‌فهمی!

منم با سماجت جواب دادم:

— هرچی بگی فایده نداره، اصلاً ولش کن بابا!

دوباره به مریم نگاه کردم و ادامه دادم:

— آخه این درسته که دو ساعت بدون معلم سرِ کلاس علاف باشیم،

ساعتِ آخر دیگه باید تعطیل کنن.

مریم روپوشش رو صاف و مرتب کرد و گفت:

— پاشو، خانم معاون او‌مد.

به‌دنبال او من هم با بی‌میلی از جا بلند شدم، همیشه از صورت

استخوانی خانم ملکی بدم می‌آمد، چشمهای گود، گونه‌های بیرون زده و

خیلی مقرراتی، صدایش را شنیدم که گفت:

— بچه‌ها! می‌تونین برین خونه، این ساعت دبیر ندارین، توی کوچه و

خیابون موقر و متین باشین، هرهر و کرکر نکنین، مستقیم هم برین خونه،

اگه از کسی خطایی سر بزنه از مدرسه اخراج می‌شه.

هنوز گفته‌هایش تمام نشده بود که هیاهویی از کلاس بلند شد، صدای

دفتر و کتاب و میز و نیمکت؛ هم‌زمان با سر و صداها، خانم ملکی هم از

کلاس خارج شد.

دبیر ادبیات نیامده بود، بچه‌ها کلاس را روی سرشان گذاشته بودند.

آسمان را غباری زرد رنگ پوشانده بود، ابرهای خاکستری و تیره سر در

هم فرو کرده و خبر از باران می‌دادند، بارانی که ابرهای ملال‌آور را از

آسمان پاک کند تا آفتاب درخشنده باز به‌همه جا نور بپاشد.

دستم را زیر چانه برده و به آسمان نگاه می‌کردم که ناگهان مریم زیر

دستم زد و سرم پایین افتاد، اخمی به‌او کرده و گفتم:

— مرض داری بچه جون؟

در حالی که می‌خندید، کنارم نشست و گفت:

— چیه، کشتیهات غرق شده این‌طور ماتم گرفتی؟

همان‌طور که به‌سختی نگاهم را از آسمان برمی‌گرفتم گفتم:

— مریم! کم‌کم قضیه داره جدی می‌شه، این مرد دست بردار نیست،

همه جا منو تعقیب می‌کنه، نه اذیتی، نه آزاری فقط نگاه... ولی من اصلاً از

همین کارش هم خوشم نمی‌آد.

مریم کتابهایش را توی کیفش گذاشت و زیپ آن را بست، بعد رو به‌من

کرد و گفت:

— شاید قصد بدی نداشته باشه و می‌خواد ازت خواستگاری کنه، این

که جرم نیست فقط!...

مستقیم توی چشمانش نگاه کردم و گفتم:

مریم دستی به پشتم زد و گفت:

— بزن بریم! یا... دیگه، چقدر وافته‌ای.

کیفم را روی شانه انداخته و همراه مریم از کلاس خارج شدیم. سر و

کله‌ی، خانم ملکی دوباره پیدا شد و گفت:

— آهسته! کلاسهای دیگه درس دارن، شنیدین که چی گفتم! دخترای

متین و خوبی باشین.

از سالن که بیرون اومدیم، ساعت سه بعدازظهر بود و باران شروع

به باریدن کرده بود، همیشه باران رو دوست داشتم و از این‌که ساعتها زیر

آن قدم بزنم خوشم می‌آمد.

مریم که خیلی با احتیاط بود و به خاطر نامساعد بودن هوا، چتر همراه

داشت، هرچه از من خواست زیر چتر بروم گوش ندادم. وقتی پا توی

خیابان گذاشتیم، ناگهان مریم با تعجب گفت:

— ببین مامک! اونجا رو باش، یارو باز اومده، معلوم می‌شه خیلی

بیکاره! تازه از کجا می‌دونست که ما زودتر می‌آییم بیرون؟ بابا! فکر کنم

خیلی خاطرت رو می‌خواد، ببین چشم ازت برنمی‌داره.

به طرفی که او اشاره کرده بود، نیم‌نگاهی هم نکردم و گفتم:

— ولش کن! خودش خسته می‌شه و می‌ره.

مریم دوباره نگاهی به آن سمت انداخت و گفت:

— مثل همیشه تا تو رو می‌بینه خیالش راحت می‌شه، یه کم دنبالمون

می‌آد و بعدش هم می‌ره.

— پس خبر نداری! یه روز تا دم درِ خونه اومد، اما من اصلاً بهش محل

نداشتم و رفتم تو خونه و در رو محکم بستم.

— پس کار تمومه، می‌خواد بیاد خواستگاری و اومده خونه رو یاد

بگیره.

— اگه بیاد خواستگاری قلمهای پاشو می‌شکنم.

— خیلی هم دلت بخواد، از این پسرای امروزی و ادا اطواری که خیلی

بهمتره، آزاری هم که بهت نرسونده، بیچاره قصد تشکیل خانواده داره،

حالا اگه از لحاظ طبقاتی بهم نمی‌خورین یه حرفی، چون ممکنه بابات

به جای تو قلمهای پاشو بشکنه.

باران شدید شده و من حسابی خیس شده بودم، مریم چترش رو روی

سرم گرفته بود اما من دوست داشتم خودم رو به باران بسپارم.

مریم با عصبانیت گفت:

— مریض می‌شی لباست خیلی کمه، در ضمن به اندازه کافی زیبا و

فریبنده هستی و قطرات بارون هم روی موها و صورتت بشینه که دیگه

معرکه می‌شی، من نمی‌خوام کنار تو زشت جلوه کنم.

— مزخرف نگو!

به پارکی که هرروز از آن عبور می‌کردیم رسیدیم، بعد از این پارک راه

من و مریم جدا می‌شد، روی زمین پارک پر بود از شکوفه‌های سفید و

صورتی که از درختان ریخته بودند، شمشادها براق شده و سنگفرشها

خیس بودند، پارک منظره‌ای رویایی پیدا کرده بود، از آب‌نما گذشتیم،

فواره‌ها باز بود و باعث شد بیشتر خیس شوم. وقتی از پارک خارج شدیم

طبق معمول، مریم از من جدا شده و تنها ماندم.

وقتی مریم رفت، گویی اجازه پیدا کردم تا در اطراف آن مرد فکر کنم؛

مردی که هیچ چیز از او نمی‌دانستم و از سماجتش خوشم نمی‌آمد، زیاد

خوشگل نبود ولی به قول مریم قیافه‌ی دلنشینی داشت.

با خودم فکر می‌کردم، یعنی چه شغلی می‌تونه داشته باشه؟

خانواده‌اش چه کسانی هستند؟ خانه‌اش کجاست؟ تحصیلاتش چقدره اما باز به‌خودم نهیب می‌زد: برای من که مهم نیست، هرکی می‌خواد باشه و هرکاری می‌خواد داشته باشه. در همین افکار بودم که به‌خانه رسیدم، خیلی سردم شده بود، زنگ را فشردم و چند لحظه بعد صدای مهرانه رو شنیدم که پرسید:

— کیه؟

— بازکن که خیس شدم.

حیاط خیلی زیبا شده بود و زیر باران، همه چیز بهاری و درخشنده بود. فاصله‌ی حیاط تا عمارت را دویدم، مهرانه جلو آمد و گفت:

— چرا چتر نبردی؟ حسابی خیس شدی!

صورت‌م رو بوسید و رفت برایم لباس آماده کند، گفتم:

— نمی‌خواد، می‌آم همونجا لباسم رو عوض می‌کنم فقط تو کیفم رو بذار جلوی شومینه، کتابام رو هم دربیار بذار روی میزم.

پس از تعویض لباس، در حالی که جلوی آینه ایستاده و موهایم را با سشوار خشک می‌کردم، پرسیدم:

— مامان کو؟

مهرانه با لیوانی چای به‌اتاقم آمد و جواب داد:

— پدرتون اومدن دنبالشون رفتن خونه‌ی آقای احتشام، ناهار اونجا

دعوت داشتن! مگه مامان چیزی بهت نگفتن؟

— نه حتماً یادش رفته، شایدم مهم نبوده!

لیوان رو به‌دستم داد و پرسید:

— یه کم زود نیومدی؟

— دبیر نداشتیم، شانس آوردیم آخه روزهای پنجشنبه از صبح تا عصر

خیلی خسته می‌شیم.

— ولی... ماشااا... پوستت و چشمت زیر باران مثل چراغ شده، برق می‌زنه.

همیشه دلم می‌خواست چشمان مشک‌ی داشته باشم، اما چشمانم خاکستری بود و با این‌که همه از رنگش تعریف می‌کردند اما دلم می‌خواست مشک‌ی باشن. مهرانه هم که عاشق رنگ چشمان من بود.

مامان و بابا، اون شب تا دیر وقت برنگشتند. با این‌که زیاد اشتها‌ی به‌غذا نداشتم، اما همراه مهرانه کمی شام خوردم و به‌اتاقم رفتم و همین‌که چشمانم را روی هم گذاشتم به‌خواب فرو رفتم.

صبح با احساس گرمای دستی روی پیشانی‌م چشم باز کردم، مادرم با همان چهره‌ی مهربان و لبخند همیشگی بالای سرم قرار داشت، به‌رویش لبخند زده و سلام کردم؛ دستهای مادر از روی پیشانی‌م به‌روی موهایم لغزید و با ملایمت نیشگونی از بازویم گرفت، نیم‌خیز شده و گفتم:

— مهمانی خوش گذشت؟

مادر کنار تخت‌م نشست و با مهربانی گفت:

— جات خالی بود، پسر آقای احتشام از آمریکا اومده بود و جشن و

مهمانی هم به‌خاطر اون بود. پدرش خیلی سراغ تو رو می‌گرفت، فکر کنم یه نظری داشت.

با لبخندی شیطنت‌آمیز پرسیدم:

— پدرِ هیچی! پسره چه شکلی شده؟ دوازده، سیزده سالم بود که

دیدمش، هنوز هم مغرور و از خود راضیه؟

— من که هیچ ازش خوشم نیومد هنوز عین بچگی‌ش، انگار از دماغ فیل